گلایہ

محمد زہری
مجموعہ شعر

از کلاسیک تا مدرن

گلایه

(مجموعهٔ ۴۵ شعر)

محمد ـ زهری

۵

از همین سراینده منتشرشده است:

جزیره (مجموعهٔ ۴۹ شعر، به سال ۱۳۳۴)

سازمان انتشارات اشرفی

تهران ـ میدان شهناز تلفن ۷۴۰۵۳

چاپ اول این کتاب درزمستان ۱۳۴۵ درچاپخانهٔ پیروز ـ تهران به‌انجام رسید.

فهرست :

با رونده سخنست نه با درنگیان . سخن ما با اوست اگر حاضر است ، وپیغام سوی او اگر غایب .

(از رسالهٔ مدارج الکمال ـ بابا افضل کاشانی)

ملال روز

فانوس ستاره ها ، خموش است
شب
– چون دل مرده –
بی خروش است
کوهی زنگفته ها ، به دوش است

گلایه

در چشمهٔ دل ، هزار جوش است
بر شاخهٔ روز، مرغ لالم
هر شب ز ملال روز، نالم
با روز، هزار چشم و گوش است
اما شب تیره ، رازپوش است

فروردین ماه - ۱۳۲۵

خون سیاه

از بس سیاه دیدم ، و از بس گریستم
خونم سیاه شد
آخر مرا شکست درنگ شب دراز
باچشم باز ، دست مرا بست روزگار

ماندم در این کنار
تا راه را ببینم و یاران نیمه راه

✡✡✡

چشمم بهم نمی رود امشب ز ترس دیو
درگوش من ، خموشی شب ، زنگ می‌زند
انگار پشت شیشه ، تگرگی سیاه مست
بر آبگینهٔ دل من سنگ می‌زند .

✡✡✡

من در اطاق بی دروبندی خزیده‌ام
دیگر زبان‌گرم ندارد اجاق کور
آغوش سرد خانه و همسایهٔ غریب
می‌گیرد از نیام تنم ، گرمی غرور

✡✡✡

بامن چه بود ، آنچه‌که در خویش می‌شکفت
گلهای سرخ روی

درهر غبار دشت ، سواری پیام‌گوی ،
از شهر آرزوی .
در برق چشم ، جلوهٔ دلخواهی نهفت .

☆☆☆

- «بامن چه بود ؟»
گفتم وگفت آتش تباه :
- «بگشای دست‌خویش !»
دست ازسرشتاب‌گشودم ، ولیکن ، آه !...
آن سکهٔ طلای امیدی‌که داشتم
اینك سیاه بود ؛ چنان بخت من سیاه

☆☆☆

از بس سیاه دیدم و از بس گریستم
خونم سیاه شد
دست تهی زسکهٔ زرینه ، بسته‌ام
در انتظار آن‌کس بیکس نشسته‌ام

تاکی رسد زراه
خون ازرگم بریزد و رویاندم زخاك ،
گلهای دل سیاه .

تهران– ۲۲ دی ماه ۱۳۳۴

پلنگ

من همینم ،

من همینم ،

من همین هستم

من دلم می‌سوزد از دلسوزی یاران

من تنم می‌لرزد از اندەگساریهای این و آن ،
که درون خویش ،
از تشویش ،
می‌جوشند بهر من
گرچه می‌دانم درست است آنچه میگویند ، لیکن
ازکبوتر های پند دوستان ، کاریزگوشم ، مانده خالی
سنگباران مصیبت گرچه گردد بیش از اینم
راه خود را باز خواهم رفت
باز خواهم رفت راه سرنوشت بی‌امانم را
گردهان باز زخم دل شود هردم گشاده‌تر
نوشدارو ازکسی هرگز نخواهم خواست
ازکسی هرگز نخواهم خواست تادرمان‌کند درد نهانم‌را

☆☆☆

درسرشت من ، غروری چون پلنگ مست، خوابیده است
هیس ، ای یاران !
ازصدای‌پای‌اندرزی‌که‌می‌گوییدمی‌ترسم‌شوداںگیخته‌ازخواب

وان زمان

باشما پای گریزی هست و خواهد بردتان با خویش

لیکن ، وای برمن!

او قفس را خورد خواهدکرد

او مرا از رنج خواهدکشت . . .

. . . خواهدکشت !

☆☆☆

کرده‌ام خو با غرور خویشتن ، ای دوست!

گرچه‌جانم می‌پرد درحسرت یك‌بوسهٔ عشقی به‌جان‌پیوند

لیك از جان می‌خورم سوگند

این پلنگ خفته را هرگز نخواهم داد

تا بگیرم دست طاووس نوازش را

من غرور بدلگام خویش را با خویش خواهم داشت

باکم از ناآشنایی باسرود بزم عشرت نیست

هرچه می‌خواهد نباشد،

گو نباشد

هر که می‌خواهد نباشد ،

گو نباشد

من همینم ،

من همینم ،

من همین هستم

تهران ـ زمستان ۱۳۴۴

شهربند تنهایی

برای : فرهنگ ارجمند

گفتی : «زهرسو ، در به‌سوی عافیتگاهیست
باهرکسی ، چشمی زخورشید نگاهیست
پوینده‌گریابد زگمراهی‌گزندی
بدل نگردد ، زانکه پایش روی راهیست

راهی که او را می‌برد تا شهر عشرت .

اما تو اینجا ، دردل تنهایی خود ، شهر بندی !»

☆☆☆

آری ، من اینجا ، دردل تنهایی خود ، شهر بندم
نه در سکوت خویش می‌گریم ، نه می‌خندم
ازکس نمی‌گیرم سراغی
جایی نمی‌جویم فراغی
اندیشه‌ام آزردهٔ هیچ آرزویی نیست
چون سنگ هستم بادل سنگین وچشم تار
دیدم که درهر عافیتگاهی ، کمینگاهیست
تا برعبث رنگین کند از خون ما دیوار
مارا نه با خودمی بردسنگِ نشان تاشهر
در انتظار ما نشسته جادوی افسون
از نوشدارویی که می‌سازد ز خونهای نجیب ما
مرهم نهد برزخم یك عفریتهٔ بیمار

عفریته‌ای کاو دشمن دیرین عیش ماست

☆☆☆

من دستشان را خوانده‌ام ، دیریست .
باشد که تاخوش باور اندرزگو ، گیرد
اجرت زحاجبهای قصر فتنه ، مرگ خویش
آنجاکه نقش پیشگاهش ، عافیتگاهیست
باهرکسی چشمی زخورشید نگاهیست

☆☆☆

من خون دلها خورده‌ام بسیار
درکام افعی ره بریدم از دهان مار
تا وارهم از دوزخ مردم فریب حیله اندر کار
خود را به غار زمهریر سرد تنهایی فکندم

☆☆☆

اکنون دراینجا ، دردل تنهائی خود، شهربندم !
کرمانشاه ـ اردیبهشت ۱۳۳۵

بندهٔ شیطان

در کوچه راه می‌روم و مردم
از من چو گرگ هار ، گریزانند
از چشم من که لوحهٔ اندوه است
پرهیز می‌کنند و نمی‌خوانند

✩✩✩

هرجا گشوده ایست ، چو می آیم
چون کام مرده ، بسته شود برمن
در پشت پنجره ، کسی ار باشد
پوشد به‌دست پرده ، رخ روزن

✩✩✩

دشنام می‌دهند ، وچو می بینند
من همچو سنگ ، ساکت و سنگینم
نفرین کنند بندهٔ شیطان را
آری ، منم که در خور نفرینم

✩✩✩

در کار خویش غرقم وهرگز هم
برجا نمی نشینم از دم خشمی
دانم چرا نصیب نمی یابم
جز نفرتی که بسته به هرچشمی

☆☆☆

زیرا طلسم روز وشبی دارم
کانرا به سینهٔ دل می‌دیدند:
آنگونه زیستم که دلم می‌خواست
نه آنچنانکه خلق پسندیدند

تهران ـ ۲۱ شهریور ماه ۱۳۳۴

گل قالی

پنجه‌ای بر تارمی‌بندد تن پودی
درد می‌ریزد زسر انگشت خون مرده
خواب رفته پای بی‌اندام
در قولنج شانه ، هردم می‌کشد تیری

ای بسا جنبنده در آنجا – ولی باشکلشان ترکیب درهم رفتهٔ انسان–

دست درکارند و اندرکارشان بیتاب
گاهگاهی
چشم از سورفتهٔ ناسور مردی یازنی یادختری یا ...
بازمی‌یابد نخ تابیدهٔ آبی ، بنفش و ارغوانی را
گاه هم
درخم یک‌سر به‌روی چار چوب‌کارگاه ،
وسکوت دیگر یاران ،
می‌گریزد مرغک تنگ آشیان روح غمناکی ...
تاگل قالی شکوفد چون‌گل خورشید
زیر پای دیگران
زیرپای شکلشان انسان و ازما بهتران .

تهران – شهریور ماه ۱۳۳۴

مبادا

ستاره ، رنگ می‌بازد
علف ، بوی تن خود، بار اسب بادمی‌سازد
اجاق چشم ما می‌سوزد از بیداری دوشین
ـ «سرت را از سر بازوی من بردار

دگر راهی شواز این راه

مبادا ، مادر پیرت ، شود از خواب خوش

بیدار

مبادا ! . . . »

تهران ـ مهر ماه ۱۳۳۴

گل زرد، گل سرخ

چنین گویند :

گلی زرد

اگر سینه‌ات آویخت یك زن

بدان او با تو بیگانه است دیگر

☆☆☆

چنین گویند :

گلی سرخ

اگر بر سینه‌ات آویخت یك زن

بدان او باتو جانانه است دیگر

☆☆☆

گلی زرد

گلی سرخ

زنی برسینه‌ام آویخت دیروز

دلم افکند در گمراه تردید

نمی‌دانم که بیگانه است بامن

و یا دلدار جانانه است بامن

تهران ـ آبان ماه ۱۳۳۴

شبی دارم، شبی دلگیر

شبی دارم ؛ شبی دلگیر
نیاز چشم بیدار گل شب بوی تنهایی
که در آن سنگ می گرید به‌یك بندی بارانهای بندرگاه
زمان ؛ چون رودباری در دل مرداب ، بی‌رفتار

ومن چون گردبادی برجبین دشت ، بی آرام

✩✩✩

من اندیشمند ، از خویش می‌پرسم :

- «دریك خانه آیا خنده خواهدکرد امشب

که درچشمش بریزم مو به مو پیغام اقلیم نیازم را؟»

✩✩✩

در هرخانه ، دیواریست ، من بیهوده می‌کوشم

که‌یك سررا -که رحم آشنایش چاره می‌سازد- کشم بیرون

شکست عقدهٔ دل را برویانم به‌دشت بایر گوشش

که‌تنها از طلسم شب ، مرا خواهدگشود آن دست

مرا درچشمهٔ اندوه شوی صبح خواهد شست

چنان نیلوفری ، پیوند جاوید شکفتن را

به‌دست روز روشن روی ، خواهد بست

✩✩✩

شبی دارم ؛ شبی دلگیر

امیدی هم نمی‌دارم ــ زبس ناباورم از بخت ــ
که یك دربازگردد زیر چشم انتظار من
که سامانی پدیدآید مرا در بوسهٔ خورشید

تهران ــ ۹ خرداد ماه ۱۳۳۵

درنگِ بی شتاب

تنگه ، بی خروش

زنگ کاروان ، خموش

دره از غبارمه ، گرفته گوش

✩✩✩

چشم شب ، سیاه
جاده برجبین پرتگاه
سنگ‌گور رهروان ، نشان راه

☆☆☆

ماچولیسکی (☆) به‌پشت سردخاک
دل دگر ز آرزوی زنده ، پاک
راه رفته ، بسته ـ راه مانده ، بیمناک

☆☆☆

باچنین درنگ بی‌شتاب ما
باچنان شتاب بی‌درنگ عمرها
ماکجا وشهر آشناکجا !

تهران - ۲۷ خردادماه ۱۳۳۵

---

* لیسک : حلزون

وقت گل نی

سالهای سال

باطلوع آفتاب زرد ، روی بامهای سرد

باسکوت شامگاه درد

دیدهٔ بس ره نشین بردبار

در بلور بی‌غبار اشکهای انتظار
شد سپید

☆☆☆

سالهای سال
دامن بس گل شکافت
سینه ریزدشت از یاقوت سرخ لاله ، زینت یافت
دانه‌ها جوشید
غنچه ها خندید
لیکن از نی ، غنچهٔ بی‌رنگ و بویی‌هم نرویید
تا به‌پاس چشم بازش سررسد چشم انتظاریها

☆☆☆

سالهای سال
از گل نی ـ زشت یازیبا
هیچ بیگانه ویا هیچ آشنا
آتش وصلی نتافت

هیچ بادی در گذار خود ز نیزاران بی‌انجام
برگی از بویی نیافت
لیک من ، یك روز
از گل نی دسته‌ای دیدم
کاندر آن آواز یار رفتهٔ خود را شنیدم .

تهران - ۹ شهریور ماه ۱۳۳۵

اگر دستم رسد

اگردستم رسد - یک بار ، یا صد بار -
قضای آسمان را هیچ دیگرگون نخواهم ساخت
که بگریزم ز بند مهرچشمان سیاه تو
مراهرچند مهراین سیه چشمان درآتش سوخت

در آن روزی که من بودم در این تنهایی محزون خود، تنها
ولی آتش زبانی هم به‌شعر سردمن آموخت
چراغ سرشناسی را به پیش راه من افروخت
که من اینك به بالش برفراز بی نیازی می‌کنم پرواز
زهر بود و نبودم نیست پروا
و این آمرزش پاکی است برجور و گناه تو

✩✩✩

من اکنون هرچهٔ دارم ، از تودارم باز
اگر سنگم ،
اگر آتش زنم ،
از پرتو خشم شرارتست
اگرآبم ،
اگر سیراب سازم ،
بهره‌ام از چشمه سارتست
مرا نامردمیها ، دور می‌دارد زهر دمساز

ولیکن من درمیان مردم چشم سیاهت ، مردمی دیدم
که در تاریکی آن برق میزد چشم خورشیدم

☆☆☆

من اینک با تو در راهم
صدای پای ما ، با ضربهٔ دلهایمان ، جور است
اجاق کهنهٔ ناسازگاریهایمان ، کور است
چه می‌داند کسی فردا چه خواهد شد
ضریح معبد زرین که معجزخواه آن دیرینه درگاهم
دگرگون می‌شود، یا آنکه دیگرگون نخواهد شد
ولی من ازدل خود ، سخت آگاهم :
«مرا مهر سیه چشمان زدل بیرون نخواهد شد .»

تهران ـ مهرماه ۱۳۳۵

سرود مرد شهر

از هرچه می گفتم ، نمی گویم
از هرچه می‌خواندم، نمی‌خوانم
من با تو از شبهای سرددشت می گفتم
آنجاکه بوران می‌زند بیخ گیاهان را

من باتو از رههای بی برگشت می گفتم
آنجاکه از ره می برد غول بیابان را
می‌خواندم آوازی‌که لب می‌سوخت ، دل می‌سوخت
می‌گفتم و می‌خواندم از آغاز بی پایان
تومی‌شنیدی من چه می گفتم
تومی‌شنیدی من چه می‌خواندم
غمنامهٔ من از نشان عیش‌عاری بود
دربند بندنای جانم ، زخم‌کاری بود
می‌گفتم از ناگفتنی های خموش خویش
می‌خواندم از ناخواندنیهای خروش خویش

✩✩✩

دیرست و دور است
آن روز وآن آغوش تلخ دشت
آن راه بی برگشت
شبهای سرد دشت را بدرودگفتم

گلایه

ره های بی برگشت را بدرود گفتم
این دم ، منم ؛ راحت نشین شهر
با بزم سازان آشتی ، باسوکواران قهر
دور از هوای آنچه می گفتم
دور از صدای آنچه می‌خواندم
من باتو دیگر ازسکوت خواب راحت، قصه خواهم گفت
آنجاکه از من می‌گریزد فتنهٔ بیدار
من باسرود کامکاران چنگ خواهم زد
تا بشکنم بدمستی پیمانهٔ پندار
از هرچه می‌گفتم ، نمی‌گویم
از هرچه می‌خواندم ؛ نمی‌خوانم
آنهاکه می‌گفتم، حدیثی از بیابان بود
اینك میان شهرِ یارانم
دور از غریبی های گمراه بیابانم .

تهران ـ ۹ مهرماه ۱۳۳۵

چاره‌ساز مرد بی انباز

دوست می‌دارم ترا - این را نه می‌گویم ، نه‌خواهم گفت-
چشمهٔ عشق ترا درسنگ دل پوشیده خواهم داشت
غنچه خواهم ساخت هر نیلوفر یادی‌که بشکوفد ،
درغروب‌غربت ناآشنایی، درسکوت‌آبگیر دیدگان‌سرد

بادرنگم ،

باشتابم ،

آرزوی تست

روی میل من به سوی تست

بوی تست

اینکه می‌سازد مرا خالی ز هراندیشهٔ ناساز

من زبانم از زبان بازی هربسیارگو ، بسته است

پیك از سرحد دل ، پیغام‌گو ، خسته است

من نه می‌گویم، نه خواهم گفت

دوست می‌دارم ترا ، ای چاره ساز مرد بی‌انباز!

ازدل من پرس، اوافسانه های‌گونه‌گون راباز خواهدگفت

او ترا ازعشق من‌آگاه خواهدکرد

او ترا آگاه خواهدکرد

تهران ـ مهرماه ۱۳۳۵

با سایه‌ای دیگر

آن مرد خوشباور که باهر گریه، می گریید و باهر خنده، می خندید
مردی کهن ؛ باسایه‌ای دیرین ، دلی دیرین
نومیدواری دشنه در قلبش فرو برده است
اینک به‌زیر سایهٔ دیوارغم ، مرده است

از قالب پوسیدهٔ ناساز او امروز
مردی دگر برخاسته از سنگ
با نام دیرین ، لیك درسر منزلی دیگر
مردی که باورمی‌کند از چشم خود ، تنها
مردی که می‌خندد چومی‌گریند، می‌گرید چومی‌خندند
مردی دگر ؛ با سایه‌ای دیگر ، دلی‌دیگر .

تهران ــ مهرماه ۱۳۳۵

اما چرا

اینجا همانجاست
من هم همانم
اما چرا آواز اندوهی نمی‌خوانم
پیشانی تبدار را برشیشه های پنجره دیگر نمی‌سایم

ابر بهار چشم بیدارم ، نمی بارد
دیگر نمی‌مانم به‌آن مردی‌که می گریید ، می‌خندید ،
می‌افتاد ، برمی‌خاست ...

✩✩✩

اینجاهمانجاست
آنجاکه بردیوار آن آویخته تصویر
آیینه‌اش را روی پوشیده غبار روزگار پیر
در بسترش بوی‌تن لولی‌وشان‌مست‌مانده درشبان‌تیره، بی‌تدبیر
از پنجره بیرون ، سکوت روشن شبگیر

✩✩✩

من‌هم ، همانم
آن بیدل رسوای خوش سودای بدرفتار
سوداگر چشم سیاه وگیسوان تار
فرمانگزار سینهٔ آشفتهٔ بیمار

✩✩✩

اما چرا

اینجا ، همانجاست
من‌هم ، همانم
اما چرا آواز اندوهی نمی خوانم
دیگر نمی‌مانم به‌آن مردی‌که می گریید ، می خندید ،
می‌افتاد ، برمی‌خاست . . .

تهران ـ اسفند ماه ۱۳۳۶

هرچه دارم، می‌فروشم

روزها را می‌فروشم
روز های بی‌سحر ، بی‌شام
خانه های خالی رنگین رسوایی
گامها را تیزکرده ،

رفته تاآنجاکه یادش مانده با افسانهٔ انبوه

☆☆☆

سالها را می‌فروشم
سالهای بی‌خبر ، بی‌نام
دانه های خوشهٔ شیرین تنهایی
بالها را بازکرده ،
خفته سنگین در غلاف پیلهٔ ابریشم اندوه

☆☆☆

ای‌که سودامی‌کنی با خلق ، دیبای زمین را وزمان را
گوهرابر بهاران را وطوق روشن رنگین‌کمان را
من‌که اینک باتو همدوشم
آشنای سرکشیهای فراموشم
رفته باسودای دیرین ، شورو جوشم
هرچه دارم می‌فروشم
روز های بی سحر ، بی شام

سالهای بی‌خبر ، بی‌نام
می فروشم تاکه بفروشی
یك نگین از پهندشت خاك
یك نفس از سینهٔ آرام
یك نگاه دلنشین پاك
بعد از آن با یك شب جاوید خاموشی ، هماغوشی !

تهران ــ ۵ فروردین ۱۳۳۷

پنجرهٔ بسته

گر نمی دانستی این آواز خوان مست
از برای دختری «دل دور و تن نزدیك» می‌خواند
کاو کسی غیراز تو - با آن گوش سنگین ، سینهٔ سنگین ،
نگاه سرد - نیست

شاید از دروازهٔ یك پنجره ، خم می‌شدی آرام
می‌شنیدی آنچه را می‌خواند
نوحهٔ اندوه او در سینهٔ تنگت ، گران می‌گشت
گریه می‌کردی ، گل سرخی به پایش می‌فکندی نرم.

✡✡✡

حیف ، می‌دانی که این آواز خوان مست
نغمه ساز مهر بی فرجام تست
در سکوتش چون نمی‌خواند، صدایش، چون که می‌خواند،
راز تو ، آواز تست
چشم امیدش، در این شهر فریب آمیز، بر این پنجره بسته‌است
منتظر شاید که روزی روزگاری بازگردد
یك گل سرخی به‌پیش پایش افتد
برق یك لبخنده‌ای روشن شود در هالهٔ موی سیاهی

✡✡✡

پنجره بسته است

باز با اندوه خود ، آوازه خوان مست
از برای دختری « دل دوروتن نزدیك » می‌خواند
باز می‌خواند ...

تهران ـ آذرماه ۱۳۳۵

امروز را عشق است

در چنتهٔ بود و نبود ، امروز را عشق است
امروز را با آن گذرگاه نگارینش
بازند گیمان گرفریبی هست ، باشد
زیرا زمانه سر به‌سر رنگ و فریب است

امروز را عشق است

دلهای ما بیگانه ، اما چهره هامان آشنا گونه است
ما ابلهان بیهوده می‌گوییم باهم یکدلیم و یکزبانیم

در بزم هم مستیم
در سوک هم اندوهناکیم
دیگر نمی‌دانیم در هر بزم ، شادی نیست

در هر سوک ، ماتم نیست

ما خود شناس و خودپرستیم
خود را میان هر نبود و بود می‌جوییم
از خویش می‌گوییم وهم با خویش می‌گوییم
اینها فریب است و فریب است و فریب است
دردا که نام این تهی را «**زندگانی**» می‌گذاریم

☆☆☆

درچنتهٔ بود ونبود ، امروز را عشق است
امروز را با آن گذرگاه نگارینش
فردا و دیروزی که انبانش پراز هیچ است ،

هرگز نمی‌ارزد به ضایع کردن امروز شیرینش

✡✡✡

من خویش می‌گویم ، ولی یك لحظه هم باور نمی‌دارم.
من هم ، چنان تو ، این سراب تشنگان را آب پندارم
با دشمنان مرده درکارم
دل را به هیچ و پوچ می‌بندم
گاهی دلم افسوس روز رفته را دارد ،
یا از گذشتش شادمانم
گاهی هم از فردای ناآگاه ترسانم
یا می‌نشینم با امید روز نو ، با آن گذرگاه نگارینش.

تهران ـ بهمن ماه ۱۳۳۵

خدای ناخدا

من خدارا می‌ستایم
آن خدای مهربان را
چشم بیداری که می‌پوشد گناه این و آن را ،
پشت دیوار شب تاریک بی‌فانوس .

آنکه خشم خویش را سوزانده بی‌افسوس
تا مبادا جوش آن خاموش سازد آسیابی بی‌نشان را
این شب مهتابی افسانه از اوست
این شراب کهنهٔ خمخانه از اوست
او نشسته روی فرش سبزه پوش دشت بی‌آغاز و بی انجام،
زیر چتر آسمان باز.
اوست درهر پرده و پیمانه و پیغام
اوست درهر راز و هر آواز
بذر دردی را اگر ابلیس افشاند
آرزوی خرمنش را دردل ابلیس می‌سوزد
او به باد دلنشین صبح آموزد
تا غبار فتنهٔ اندوه بنشاند.

☆☆☆

من خدای مهربان را می‌ستایم
او مرا در خلوت خود راه داد

او مرا در بارگاه عزت خود، گاه داد
او سرو بالین مراداد
روز آرام وشب شیرین مراداد
او شراب تازه‌ام را چون شراب کهنه ، مستی‌داد
او به‌من - آن رهرو افتادهٔ اندوه - هستی‌داد

✡✡✡

باگناه جاودان ، درپشت این دیوار بی فانوس
من - به‌کفر آلوده ، بی ایمان و بی افسوس -
این خدارامی‌ستایم
این خدای آشنا را می‌ستایم
نیست او پروردگار هرکه هست و هرچه هست
او خدای ناخدایی چون منست !

تهران - ۱۲ مرداد ماه ۱۳۳۷

سنگ صحرانشین

آسمان، تاریک و چرک آلود و بی مهتاب
دشت‌ها بی سبزه و بی آب
ابر بی‌باران و باد بی‌امان، در تاب.
تا بر آرد از زبان سنگ در صحرا نشسته، نالهٔ زار: «مرا دریاب!»

تا پس از آن؛ بادخسبد، ابر گرید، آب جوشد، دشت روید،
آسمان در برکهٔ مهتاب تن شوید.

☆☆☆

قاصد اندیشه‌اش راهی نبرده تا به شهر چاره سازی
برنمی‌آید ز دشت مرده، آوازی
در سکوت سینه‌اش بیتوته کرده، سایهٔ رازی
بال مرغ آرزو، دیگر نکرده میل پروازی
زانکه راه آسمان و دشتها بسته است
هرچه بوده، رفته،
هرچه مانده، سربار دل خسته است

☆☆☆

زیر آوار غم کوتاه دستی، ناتوان است
ناتوان از زخم تیغ بیدریغ کهکشان است
سایه‌ها پوشیده بر اندام هر نام و نشان است
سنگ صحرا، تشنه مهتاب بام آسمان است

لیک راهی نیست.

بر بساط روز و شب، خورشید و ماهی نیست.

✩✩✩

او اگر ورد: «مرا دریاب!» را گوید

با کلید عجز، در دولتسرای بی‌نیازی راه جوید

پیش پایش باد خسبد، ابر گرید، آب جوشد، دشت روید،

آسمان در برکهٔ مهتاب تن شوید،

سنگ تنها مانده در صحرای بی‌انجام،

می‌نشیند راحت و آرام

✩✩✩

لیک او خاموش است.

تهران ـ ۱۳۳۷

گلایه

هر حکایتی، شکایتی است
قصه‌ای، ز غصه‌ای است
از غروب آشتی، کنایتی است
نه دگر کبوتر دلی که پر زند،

در هوای پاك وروشن نوید
خو گرفته با غبار راه
دیدهٔ سپید
سینهٔ سیاه
هر دریچه‌ای که بازمی‌شود،
از شکاف آن،
دست استغاثه‌ای دراز می‌شود
هر ترانه‌ای که سازمی‌شود
نالهٔ نیاز می‌شود
با خمیر لحظه‌های بیدرنگمان
مایهٔ گلایه‌ایست
آفتاب و ماهتاب
آفریدگارسایه‌ایست

✡✡✡

ای شکوفه‌های خرم بهار!

گلایه

خسته‌ایم
بسته‌ایم
تادرین خزان جاودان نشسته‌ایم
ای ستاره‌های آسمان پاک !
مانده‌ایم
رانده‌ایم
تابه خاک تیره،دل نشانده‌ایم
گوش ما پراز دریغ روزگار
خود چوروسپی، در انتظار سنگسار
هرحکایتی، شکایتی است
قصه‌ای ، زغصه‌ای است
از غروب آشتی ، کنایتی است.

تهران ـ شهریور ماه ۱۳۳۹

آزار تنهایی

هوای خانه ، سنگین است وافسرده است
گلی بی‌آب ، درگلدان روی‌میز ، پژمرده است
صدای بوسه ، یاموج طنین خنده‌ای ، مرده‌است
غبارآینه ، پوشیده‌راه جلوه‌های پاك را برخویش

چراغ سقف، لرزان است از تشویش
ورقهای کتاب نیمه‌بازی، منتظر مانده‌است دست آشنایی را
نشسته گربهٔ شیطان و ناآرام و بازیگوش
کنار پنجره؛ بی‌حوصله، اندوهگین، خاموش
سراپا پرده و دیوار و ایوان، گوش
که شاید بشنوند از خانه، گلبانگ صدایی را
و یا بر سنگفرش کوچه ریزد پرتو فانوس
به‌همراه نفسهای شتاب‌آلود دلبندی
ـ که جان را می‌شکوفاند ز رستاخیز لبخندی ـ

☆☆☆

نفس را می‌فشارد لحظه‌های حسرت و افسوس
که با آن یاد آرام و قراری دلنشین باشد
نوازشهای دستی نازنین باشد
میان حلقهٔ چشمان من، برق نگین باشد

☆☆☆

چه آزاریست در این لحظه‌ها ویادها ، بیگانه بودن با
شکیبایی
چه‌آزاریست تنهایی

تهران ـ شهریور ماه ۱۳۳۹

بانگ صحرا

بانگی زدور دست کویری بلند شد :

ای سایه‌بان ابر !

این مار راه ، تشنهٔ باران ندیده‌ایست

این خار بوته ، ریشهٔ خشکی کشیده‌ایست

صحرا، سراب مردهٔ خالیست
عریان وزخم خورده وبی زاد وبرگ زیست
مانده است زیرچکمهٔ خونین آفتاب
ای سایه‌بان ابر !
مارا دراین شکنجه مکش ، دریاب
ترگونه ساز گونهٔ ما را زآب خویش...

✡✡✡

ابر عبوس وتلخ وسیه ، باشتاب خویش
خاموش بود واز سرصحراگذشت زود
اما هنوز درطبق‌گوش آسمان
بانگی بلند بود :
ای سایه‌بان ابر !
ترگونه سازگونهٔ مارا زآب خویش ...

تهران ـ شهریور ماه ۱۳۳۹

نفرین به باد

سرسبز و سایه‌گستر و مغرور و استوار

انگشت برگها همه در گیسوان ماه

در آفتاب شسته، تن نرم شاخسار

مرغان بی‌بهار

بی‌لانه و پناه
در هر غروب تنگ ، بدانسو کشیده راه
تخت بلند راه نشینان انتظار

✫✫✫

نفرین به‌باد ، باد
زان سبز استوار،
بی برگ و بار شاخهٔ خشکی بجا نهاد

✫✫✫

ای مرغ بی‌بهار ! که روزی دل مرا
کردی پناهگاه شب سازگار خویش
اینك زچشم پاك تو هم اوفتاده‌ام
تاجسته‌ای زشاخهٔ دیگر ، بهار خویش

✫✫✫

روزی نگفتی آخر :
زان مانده ، یاد باد

زان برگ وبار ریخته ورانده ، یاد باد
دور ازمنش ، زمین وزمان ، برمراد باد
سرسبز وجاودانه ورنگین وشاد باد

✡✡✡

نفرین به باد، باد
نفرین برآنکه رسم ستم رانهاد ، باد
نفرین برآنکه خاطره برباد داد ، باد

تهران ـ شهریور ماه ۱۳۳۹

بازگریانم

این چنین کز صبح ، ترش و تلخ ، روی آسمان است
ـ خوب می‌دانم من پروردهٔ آن ساحل مرطوب ـ
روز ، روز گریهٔ یکریز باران است .

✩✩✩

باز گریانم

سخت تنها مانده‌ام اندیشناك روزهای نو
که نمی‌دانم در آن آیینهٔ خاموش بی‌تصویر
می‌نشیند چهرهٔ افسانه‌های خوب
یا غبار خوابهای بد
من نه آن مردم که گویم هرچه پیش‌آمد، خوش‌آمد
نه مدد از همتی معجز نشان دارم که اندازم
پنجه اندر پنجهٔ تقدیر
سخت تنها مانده‌ام، تنهای بی‌تدبیر
هیچ رسم و راه و آیینی نمانده تا بدان یك لحظه پردازم
جمله بی‌رسمند و بی‌راهند و بی‌آیین
و منِ بیهوده، سردر زیر بال بیکسی، غمگین
سایه هم ازمن گریزان است

✩✩✩

این چنین کز صبح، ترش و تلخ، روی آسمان است
روز، روز گریهٔ یکریز باران است

قطره‌ای غلطید روی سایه‌بان سرد مژگانم
آه ! باران نیست ، باران نیست ، میدانم ،
ابرچشم خستهٔ من ، بازگریان است
بازگریانم !

تهران ـ آبان ماه ۱۳۳۹

حیف و صد حیف

حیف و صد حیف که از این باغ
طعم آن میوه که روزی شیرین
بوی آن گل که زمانی دلخواه
مانده در گوشهٔ صندوقچهٔ یاد کهن

باد می‌نالد و می‌پرسد :

ـ «کوگل و میوهٔ این باغ بزرگ ؟ ! »

من که پژمرده و مهجور زمستانم

ریشه‌ام منتظر شیرهٔ خاك

شاخه‌ام تشنهٔ خورشید بهار

باورم نیست ، ولی می‌گویم :

ـ « منتظر باید بود

می‌رسد موکب فرخندهٔ آن هستی‌بخش

که گل و میوه از آن بارور است ! »

✡✡✡

آه ... منتظر باید ماند !

این نویدی است درآویخته برپردهٔ رنگ

حیف وصد حیف که می‌گردد و می‌گردد سال

لیك این باغ بزرگ

شوره زاریست

چون دل سوختهٔ من ، بی برگ

چون دل سوختهٔ تو ، بی بار

تهران ـ اسفند ماه ۱۳۳۹

با این بی‌تو بودن

شرم بر من باد! - با این بی‌تو بودن - باز بودن

بی تو گفتن ،

بی توخواندن،

بی‌تو دیدن

درد بردل باد ! – بی آن آرزو – دیگر تپیدن
از در و دیوارهم نفرین شنیدن

☆☆☆

روزی از دروازهٔ روز آمدم ، بیدار
روز دیگر رفتم اندر پردهٔ شب، خواب
کوچه‌ها و خانه‌های آشنا ، انگار،
حرف گنگی بود با هذیان یك بیمار
هیچکس باور نخواهد کرد – من خود نیز –
این فروافتاده دیوار زمان فرسود
روزگاری برج و باروی دیاری بود
چشمهٔ سرشار آن اندیشه‌ها – اکنون –
مانده چون ؛
دستِ خالیِ به بیراهه نشسته ره نشینی
باهیاهوها ، خموشی . بانشانیها ، فراموشی
دل همه سنگ است و باگوش است سنگینی

توکه چشم آسمان هستی
جاودان هستی
من که خاك سرگران هستم
ناتوان هستم
در میان ما، جدائی، از زمین تا آسمان است.

✩✩✩

شرم برمن باد...
درد بردل باد، با این بی‌تو بودن...

تهران ـ اسفندماه ۱۳۳۹

زائران شهید

چاوشان ، هشدار می‌دادند :

ـ «های !.،. راه کاروان کوراست

تنگه دردست کمانداران کافرکیش مغروراست .»

☆☆☆

کاروان درماند
اسبهای رام، رم کردند
آرزوی تپهٔ گنبدنما بگسیخت
از همه‌شوق زیارت، با دل وجان ، وحشتی آویخت
حسرت بوسیدن آن آستان پاك ، دردل ریخت
زائران در انتظار کافران ماندند
ورد زنهار وامان خواندند

✡✡✡

چاوشان، امید می‌دادند :
ــ « های !... باکی نیست
آفتاب معجزش درواپسین دم، باز خواهد تافت
هرکه معصوم است، آخر درضریحش، بارخواهد یافت .»

✡✡✡

جویبار خون به راه افتاد
نبضها باز ایستاد

☆☆☆

این چه آیین بود؟

یا نبود اندر گروه زائران، معصوم

یا ـ خداوندا ! زبانم لال ـ

آن حدیث معجزش حرفی دروغین بود .

تهران ـ فروردین ماه ۱۳۴۰!

اتاقهای خاموش

اتاق روبرو، خاموش و تاریک است
فقط در آن گل یک آتش سیگار، می‌سوزد
و با آن شمع یک پندار می‌سوزد
– نشان روشن همسایهٔ اندیشمند ساکت بیدار.

در من
هزاران خشت روی خشت، بالا می‌رود بافکر
که باروی پناه تازهٔ آزارهای کهنه‌ای باشد
خیال ، از دانه رویاند درخت نور
که در آن آشیان مرغکان خسته‌ای باشد

✡✡✡

اتاق خانهٔ من نیز تاریك است
فقط در آن، گل یك آتش سیگار می‌سوزد
وباآن، شمع یك پندار می‌سوزد
- نشان من که می‌اندیشم اندر آن -
من اینجا سخت درکار درخت نورو باروی پناه تازه‌ای هستم
که با آن خویش را و دیگران را روشنی بخشم

✡✡✡

ولی تا من‌دراینجا، اودرآنجا
و من تنها و او تنهاست
نه‌باروی پناه تازه‌ای بنیاد خواهد شد

نه خواهد رست در خاکی درخت نور

اتاق‌رو برو خاموش خواهد ماند

به مانند اتاق ماندهٔ در تاریکی من

فقط در آن، گل یك آتش سیگار خواهد سوخت

و با آن، شمع یك پندار خواهد سوخت

تهران ـ فروردین ماه ۱۳۴۰

سه بستر

بستر اول
گورگاه من
چون دل تنگ و سیاه من
از تب و افسوس ، لبریز است

آتش تیزاست

خسته هستم،

خواب نیست

تشنه هستم،

آب نیست

☆☆☆

بستردوم

بستری خالیست

آشنایی نیست.

آشیان جفت من،

- مرغك معصوم باغستان سرسبز نهفت من -

رنگ غربت خورده است انگار

شب - همه شب - ساکت و بیدار

با نوازشهای دست ماهتاب غمگسار

☆☆☆

بستر سوم

خوابگاه کوچك فرزند شادمن

- مادر ناز عروسکهاش،

با آن مهربی همتاش -

بستری تنهاست ، لیکن

بوی دلخواه تن گرمش روان در جویبار یاد من

☆☆☆

گر چراغ خانه روشن ماند

کس نمی‌گوید که :

- « خاموش ! »

گر عذابی در دل من ماند

کس نمی‌گوید :

- «فراموش!»

هیچکس را سراغی از شب من نیست

آنکه پرسد:

ـ «آی، مردخسته! مرگت چیست؟»

کیست؟

تهران ـ تابستان ۱۳۴۰

نامرد

سراغی نیست
ز مردِ مرد
به ایوان پلیدخانهٔ بی‌زاد و رودما، چراغی نیست
اجاق نسل ماکوراست ودردما همه این درد

☆☆☆

تپش در کوه و جوشش در بیابان است
عصیر خون گرمی در کمرگاه بهاران است
ولی از جنبشی خالیست رگهامان
عطشهای شگرف شهوت اجداد
- بنای آفرینشهای جاویدان -
فروکش کرده درما ، سالهای سال .
نه بذری، بذر.
نه خاکی، خاك .
عقیم از زادنیم و عاجزاز بنیاد
سترون پاك

☆☆☆

سراغی نیست
زمردمرد
همه نامرد نامردیم و دردما همه این درد

تهران ـ اسفندماه ۱۳۴۰

بیهودگی

در من

ـ یاد تو ـ

توان روییدن هست

-یاد تو-

توان تابیدن هست

اما ....

با یك شکوفه ، باغ ، بهاران نمی‌شود

با یك ستاره ، شهر ، چراغان نمی‌شود

☆☆☆

این باغ

محروم از نوازش انگشت بادها

بیگانه با طراوت باران آشنا

چشم انتظار معجزه‌ای هم نیست

در من

-یاد تو-

توان روییدن هست

اما ...

با یك شکوفه ، باغ ، بهاران نمی‌شود

✡✡✡

این شهر

خاموش دیرسالهٔ جادوی پایدار

تاریك بی‌دریچهٔ شبهای ماندگار

چشم انتظار معجزه‌ای هم نیست

درمن

-یادرتو-

توان تابیدن هست

اما ...

بایك ستاره ، شهر ، چراغان نمی‌شود .

تهران - فروردین ماه ۱۳۴۱

نه آن شیرم که بادشمن برآیم
مرا آن بس که من بامن برآیم
نظامی

خویش نادرویش

نهان کردن ندارد سود :

☆☆☆

من از با «خویش» بودن ، درستوهم
اگرچه سنگ سنگم ، کوه کوهم

زیار غار دیرین روزگار خود به اندوهم
چه‌خویشی باچنین درویش ناخویشی
که‌زیرخرقهٔ صدوصلهٔفقرش، قبای‌اطلس بزم‌تن‌آسانی‌است
خدایی می‌نماید ، لیك درسودای شیطانی است
دل معصوم من درچنگ‌گرگ تیز دندانی است
که می‌داند دریدن را ، نمی‌داند ولیکن دوختن را ✩

✩✩✩

مرا یاری نخواهدکردآیا عقل دوراندیش
درین هنگامهٔ تشویش
رهاخواهدنمودآیامرادرتنگهٔدشمن‌کمین‌بگرفته‌ای، تنها
که تا ازخون سرخ آخرین اندیشهٔ باخلق بودن ، پاك
بودن ، زندگی‌کردن ،
تهی سازد رگ جنبان جان جاودانی را

☆☆☆

من از زنگار هر آیینه بیزارم
که می‌پوشد جلای روشن تصویر معصوم حقیقت را
ولی این «خویش» نادرویش، بیمار است
زهر تصویر در آیینه ، بیزار است
چه‌خویشی با چنین درویش ناخویشی
درین هنگامهٔ هنگامه‌ها
میان مانه جای آشتی ، نه‌جای زنهار است
برای آخرین بار؛ ازمیان مادوتن ، تنهایکی باید به
جاماند
- من معصوم ، یاآن «خویش» نادرویش -
کدامین را خداداند .

تهران ـ شهریور ماه ۱۳۴۱

* ضرب‌المثلی است که «به گرگ‌دوختن آموز،دریدن داند.»

در باغ افتخار

در باغ افتخار
بوی گلی که باد در آغوش می‌کشید
بی آنکه زنده ماند در شیرهٔ گلاب
مسموم می‌شود

درچشم انتظار
درزمهریر برف زمستانی
دیوارگرم سینه‌کش آفتاب تند
معدوم‌می‌شود
شب ، بی ترانه‌ای و نشانی
براین خراب خواب
بیدارمی‌شود
سقف سیاه عرش
درسایه سکوت غم ، آوار می‌شود
خاك صبور
بیمار می‌شود .

☆☆☆

ای مانده تلخ وتنها ، درباغ افتخار ،
بادست تنگ و دیده نابینا
آیاچه نادره خواهی دید؟

تهران ـ شهریورماه ۱۳۴۱

شهر تازهٔ فردا

شما «تقدیر» می‌گویید :

دری تنگ

دری با پرده‌ای از سنگ

در این سو ، ما ـ سواد مردهٔ یك شهر ـ

گل و گلخانه و گلزار مان موهوم .
در آن سو ، دست بازی آفرین دهر
حکایت ساز نامعلوم
امان گفتگو و پرسشی هم نیست
تلاش آدمی مانند دیوار گلین در خشم سیلابی است
رواق حال فردای فرو بسته
نه باخشت و گل تدبیر ، پیوسته
نمی‌دانیم درمشت نهان مرد فردا چیست
رفیق راه باماکیست ، با اوکیست
نشان پای فردا را اگر امروز بتوان جست
فقط درخال برگی، نقش فنجانی، خط‌دستی‌است

☆☆☆

شما «تقدیر» می‌گویید آن‌کور حکایت ساز دوران را
که بی‌ما ، می‌بردبالا ، بنای عمرانسان را
همین حرف است حرف اولین وآخرین قصهٔ تقدیر

ولی من حرف دیگری می‌کنم تقریر :
اگرچه هیچ هیچ راه پوچ زندگی هستیم
شکسته یا قوی‌دستیم
ولی سهمی است مارا دررسیدن تابه شهر تازهٔ فردا
به‌گام خستهٔ تدبیر .

تهران ـ شهریور ماه ۱۳۴۱

عبارت، زبان علم است واشارت ، زبان معرفت

تذکرة الاولیاء

اشارت

زبان روزگارما ، اشارت است
نمی‌توان - به روشنی - سخن زبادگفت
که بادعاصی ، از حصارها ، به‌کوهها گریخته است
ونام بادبرزبان ، زبانه ایست

که بال خشم شعله را به بام خانه می‌کشد
دراین زمانه ، باد ، کینه را نشانه ایست

☆☆☆

زمان ، زمان دیگری است
حکایت بریده ایست روزهای پیش
که اسب بانگ، بی‌لگام بود
دراین زمین
دراین زمان
حدیث خاك پایمال و ماندگار
حدیث رایج زمانه است
سخن زعشق هست برزبان مست
ولی زعشق دست و دست
که در سرود خواهش رهی است
نه عشق راستین قلب وقلب

☆☆☆

چه هولناک عبرتی است
که‌قصه‌گوی بی کنایه جسور
به‌یک طلسم ، سنگ‌گشته است
وخون پاک مرغهای حق
به روی خاک باغ ، لخته است
تمام راههای باز
به شاهراه شهر عیش می‌رسد
دریغ رفتگان راه‌دیگری است

☆☆☆

عبث عبوس مانده‌ای ورنجه‌ای
که شاخه های حرف ، بی‌جوانه است
زبان روزگارما، اشارت است
به‌کولبار هرکرشمه‌ای
هزار نکته وسخن روانه است .

تهران ـ اسفند ماه ۱۳۴۴

سوء ظن

به‌که پیغام‌گذارم ؟
به‌کدامین مرد
راز سربستهٔ نجوای ترا باز رسانم
به‌کدامین اهل درد ،

سخن از پردهٔ اندیشه برانم؟
شهر درخواب خوش خرگوشی است
غرق خاموشی است
مرد بیداری بر نیمکت میدانی ،
ـخسته و مانده وسردـ
منتظر مانده فقط جامی را ،
که درآن داروی بیهوشی است
نه پیامی‌را

☆☆☆

بارسنگین رسالت را ، باد ،
برسرشاخه نخواهد برد
از هراس باران
قوزهٔ پنبهٔ ایمان
درپس پستوی نسیان ، پنهان است
پیک ِ پیکان درپشت،

کشتهٔ رنگ رفیقان است
بارسولان دروغین ،
وعدهٔ بیهدهٔ روضهٔ رضوان است

☆☆☆

ای دریغا ! درد اینست
که دراین شب ،
دراین شهر دشمنکام
هیچ چشمی بردر نیست
هیچ دستی
-حتی در خواب-
بی‌خنجر نیست
تو نمی دانی دشمن کیست
من نمی‌دانم بامن کیست
من وتو تنهاییم

تهران ـ آبان ماه ۱۳۴۳

فاتح

اعلامیه :

« آسمان آن قلعهٔ دوشیزهٔ ایام
بعد روز وروزگاری دیر ، سرانجام
بازشد برروی اسب پیشاهنگ زمینی زاده‌ای گمنام ...»

☆☆☆

آسمان خالی ، زمین خالیست .

هیچ‌ردّی درزمین وآسمان ، جز ردپای‌پاك انسان‌نیست

عرش و فرش اینك مدار بی‌رقیب آدمیزاد است

خلق چون خالق ـ امیر پیر بی‌تدبیر

که زمانی عرصهٔ‌کون ومکانش بود درتسخیر ـ

از حساب وهم ، بیرون‌است

از قیاس عقل ، افزون است

غولی آزاد است

کوه قاف ، از هیبتش ، آب است

چرخ، ازپرواز این خاکی نشان ُخرد ، بیخواب‌است

دشتهای بایر ، ازیمن وجودش ، شهرآباد است

☆☆☆

های ، ای انسان !

ای شکوه روشن فرزانگی باتو

لذت باماه همپیمانگی باتو

ابر باتو

باد باتو

تندر فریاد باتو

رود را بارود پیوستی

بامصب تازه ، شط کهنه را پیوند بستی

کوه را باجادوی قدرت ، چوموی نرم کردی

قطب را ، چون استوا ، از برق آتش گرم کردی

کاش دل را نرم می کردی

تا نجوشد این همه سرچشمهٔ بیداد

کاش خون راگرم می کردی

تادرآمیزد سرود مهر بافریاد

☆☆☆

کاش انسان ، دوست باانسان بود

کاش انسان بود .

تهران ـ شهریور ماه ۱۳۴۲

تلاش

باد ،

بادیِ سرد ،

بادشب

ریشه درِ گل، شاخه دوراز خاك

شاخه از ریشه جدا مانده ، شکوفه بار

ساقه اما پوك

✡✡✡

ریشه‌در گِل، در تلاش شیره‌های خاك

شاخه باگُل ، پا به‌ماه میوه‌های پاك

ساقه اما پوك وخشك‌آوند

✡✡✡

ماجدا ازهم، برای‌هم، تلاشی بی‌ثمرداریم .

تهران ـ دی‌ماه ۱۳۴۳

آواز تلخ

بی‌تو ماندم تا حسرت را
دمسازی باشم
تلخ و زهرآلوده یادی را
آوازی باشم

تادرگوش شب، مویم

گویم:

ـ « غم هستم

خاموشی را همدم‌هستم. »

✩✩✩

باغی بودم.

باغی با فرشی ازگل،

پربار.

اینك خاکی هستم خوار.

این را از تو دارم

از بی‌تو بودن

✩✩✩

شهری بودم

شهری با ابری ازنور

پرشور

اینك دشتی هستم کور

این را از تودارم

از بی‌تو بودن

✡✡✡

بازِ روحم، پروازی داشت

می‌پنداشت

در باز است

از خاك

تا افلاك

راهی نیست

✡✡✡

هان ـ ای بینایان ! ـ این آن بازاست

باچشمی بسته، پر بشکسته

بی‌پروازی ، حتی ـ ازخاك

برخاك

ـ نه تا افلاك ـ

✫✫✫

اینك غم هستم

خاموشی را همدم هستم

حسرت را دمسازم

یادی را آوازم

اینها را از تو دارم

از بی‌تو بودن

تهران ـ شهریور ماه ۱۳۴۲

بابرگی ازیاد

بابرگی ازیاد
ـ چون باد ـ
نجوای ما یك لحظه با برگ گیاهیست
آنهم به‌آیین فراداستان، گناهیست،

بیگانه با آمرزش یزدان جاوید خطاپوش
اینک که هستیم
هرچند خواریم و فرودستیم
گویی به طاق آسمان ، خط شکستیم
کاینگونه می‌پوشندمان با پردهٔ ساروج خاموشی
با رنگ نیرنگ فراموشی

☆☆☆

با برگی ازیاد
- یادی از آن آمیزش یک لحظه با برگ گیاهی-
گاهی وگاهی
می‌ریزداز حلقوم تنگ زندگانی، قطرهٔ فریاد:
- «ای جاودانه نام!
- فانوس شبهای سیاه و سرد بعدازمرگ-
آواز ما را بشنو از این بام
هرچند برطاق بلندآسمان، خط شکستیم

پوشیده با ساروج خاموشی
با رنگ نیرنگ فراموشی
بی پرده می‌گوییم اما
خواهی نخواهی
- درحساب زندگی -
ماهم کسی هستیم.»

تهران ـ شهریورماه ۱۳۴۲

شهر خالی نیست

دستِ بادی، گرچه جام‌جان، تهی کرد از شراب پاک اطمینان

- تا سلامت مانده جام‌جان-

بازهم لبریز باید شد

ابرهای تازه را با ابرهای کهنه باید بست

بعد باران خواست
از زمین، آنگاه چشم مخملی از سبزه یا آیینه‌ای از چشمه ساری داشت
تا توان از سینهٔ خار بیابان، شیر خشت عافیت دوشید
از سر دیوار باغی، برگ بیدی چید
یا گل خطمی، به دامن ریخت.

✩✩✩

باز باید دست را با دستهای دیگران پیوست
تا غروب کوچه، بازی کرد
با کبوترها، پیام از آسمان آورد
طاق ایوان را پناه بی پناهی پرستو ساخت

✩✩✩

بازهم لبخند باید شد
گرچه شهر از زهرخند دشمنی، تلخ است
شهد باید شد،

گواراشد

دوست را باید میان خیل دشمن ، یافت

همنفس ، همراه باید شد

با هزاران مشعل از چنگال شب باید رهایی جست

☆☆☆

شهرخالی نیست

گوش باش!... آواز می‌آید ازآن خانه

همزبانی ، همدلی رامی‌سراید

گوش باش!...

تهران ـ اسفند ماه ۱۳۴۴

وقتی تو نیستی

وقتی تو نیستی
تا روز نو، نگارِ شگون گیرد
من نیز ـ ای پناه!

ای دلنواز! ـ

تنهاترین پرندهٔ بی‌آشیانه‌ام
الفت به هیچ آب وِ گلم نیست
پندارِ بی‌تو بودن و سرسبزی
ـ حتی برای یك نفس عمر ـ
پندارِ خام‌کشتهٔ دیم است وخشکسال
دل ،
ـ این بیقرار ـ
چون خانه در غروب خزان، تنگ می‌شود

✡✡✡

وقتی تو نیستی
انگار شهرِ همهمه خالیست
ره ، رهگذار را
ـ از وحشت سرایت طاعون ـ
از خویش رانده است
با من که خوابگرد غریبم ،

یك در، به روی پیك و پیامی، گشاده نیست

☆☆☆

وقتی تو نیستی

من نیز نیستم ...

تهران ـ فروردین ماه ۱۳۴۵

یُمن زمان

یك روز

ـ شاید پس ازهزارسال

در یك غریوتند رباران‌ی بهار

از زیر قبه های قدیم خاك

چون قارچ
اندیشه‌های سوخته ، بیدار می‌شوند
آوازهای کهنه
ـ نشان دل صبور ـ
امیدوارِ روزی بعد از هزارسال
تکرار می‌شوند
در شهرهای آهنِ بی سبزه ، بی درخت
گلهای سرخ مشت، پدیدار می‌شوند
آن روز
دیوارها
دیگر حجاب شوق‌رهایی نیست
پیوند را
ترس گسستگی و جدایی نیست

☆☆☆

یك روز

ـ شاید پس از هزارسال ـ
روزی ـ که با یقین ـ
پیغام ناشنودهٔ دیرینه
ـ درگوش آسمان ـ
آوازه می‌شود
اندیشه های سوختهٔ روزگار ما
باردگر
ـ به یُمن زمان ـ
تازه می‌شود .

تهران ـ فرودین ماه ۱۳۴۵

. . . . فرجام یافت .

گلابیہ

محمد زہری

مجموعۂ شعر